



ویژه کت و آوری

سیده عذرا موسوی

فکرمان در بند نبود!

سانسور شدا

حسین سی تا خودکاری را که عراقی‌ها برای نوشتن نامه داده بودند گذاشت جلویش. با سرنگ مقداری از جوهر هر خودکار را کشید و خالی کرد توی یک مغزی خالی که توی جیبش بود؛ برای روز میادا. - خوب بچه‌ها! نامه‌هاتون رو بیارید تا سانسورش کنم.

بچه‌ها نامه‌هایشان را گذاشتند روی هم و همه دور حسین حلقه زدند. حسین نصفه سیبزمینی را برداشت و چند قطره جوهر چکاند روی آن و با یک تیغ روی تمام آن کشید. سیبزمینی را زد پشت نامهی اول. حالا روی نامه همان کلمه‌ای نقش بسته بود که عراقی‌ها بعد از دست بردن توی نامه‌های ما می‌زدند پشتش.

سوزن طلا

- برای سلامتی شاه‌داماد صلوات!
صدای صلوات بلند شد. آقا کریم دست‌هایش را که بالای سر برده بود، توی هوا تکان می‌داد و به احترام، سر خم می‌کرد؛ مثل قهرمانی که از مسابقات جهانی برگشته باشد. کتی را که از پتوهای کهنه‌اش دوخته بود، به تن کرده بود و آرام میان بچه‌ها قدم برمی‌داشت. محسن سوزنی را توی دستش گرفته بود و عقب آقا کریم راه افتاده بود و آن را به همه نشان می‌داد.

- بر سوزن طلای اوستای خیاط صلوات!
آقا کریم یک تکه از سیم‌های خاردار جدا کرد، آن را آن قدر به کف سیمانی آسایشگاه سائید که نوک تیز شد. بعد سوراخی در آن گذاشت. نخ‌های حوله را کشید و آنها را به هم تاباند و نخ دوخت آماده کرد. حالا امشب کت و شلوارش آماده شده بود و او با غرور

جیره شکر رو میارند، داخل گونی به نایلون سفید و نازک هست. ختما همتون دیدین. ما می‌تونیم اون رو به هر اندازه که دلمون می‌خواد، مثلاً ۲۵ در ۵۰ ببریم و روی فیبر بکشیم. با خودکار هم روش چیز بنویسیم و بعد با آب گرم و یه تکه ابر و تایید پاکش کنیم. در ضمن می‌تونیم اخبار رو هم روش بنویسیم و شب‌ها دست به دست کنیم. محمود این را گفت و نفسش را با صدا بیرون داد. نگاه بچه‌ها برق می‌زد و لبخند روی لب‌هایشان نشست.

یک دنیا، قد هسته خرما

- بیا بگیرش، مال تو
صادق نگاهی به کف دستش کرد و نگاهی به امیر.
- این دیگه چیه؟
- نمی‌بینی؟ م داده.
- ولی این که قد یه هسته خرماست.
- پس چی؟ می‌خواستی قد من باشه؟ اکبر یه مداد از عراقی‌ها تک زده، شش قسمش کرده، این هم سهم تو. نمی‌خواهی؟ بدم به کس دیگه؟
صادق مکثی کرد. از توی لیوانش، خمیر دندان را برداشت. درش را باز کرد و با دو انگشت مثل ناخن‌گیر چیزی را بیرون کشید.
- این چیه پسر؟
- نمی‌بینی؟ مغزی خودکار. از این نگهبان مو فره کش رفتم. قایمش کردم این تو، عراقی‌ها پیداش نکنن.
- بابا ای ول. من گفتم یه لطفی بهت کرده باشم.
- تازه این که چیزی نیست. نمی‌دونی فرید چه کرده. برداشته دوده حمام رو با روغن مازولا مخلوط کرده و جوهر ساخته، هر چند کیفیتش خیلی بالا نیست.

شکرشکن و شیرین سخن

- می‌گید چکار کنیم؟ تا به حال این همه درخواست دادیم، اما دریغ از نتیجه. وقتی دو سال تمام یه قلم و یه تکه کاغذ ندادن دستمون، می‌خواهید الان بدن؟
- تکلیف چیه حاجی؟! اون یه ذره کاغذی رو هم که از قوطی‌های تایید و کاغذ سیگار جمع کرده بودیم، توی تفتیش، جمع کردن و بردن. الان حتی یه سانت هم کاغذ نداریم.
- نمی‌دونم چکار باید کرد. فقط می‌دونم که درخواست دوباره بی‌فایده است.
ارشاد این را گفت و سرش را انداخت پایین. محمود عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد.
- شاید بشه کاری کرد.
عباس بی‌حوصله گفت: مثلاً چه کار؟
محمود بچه‌ها را دقیق‌تر نگاه کرد. همه زل زده بودند به دهان او و منتظر بودند.
- راستش خیلی به این فکر کردم که چیز دیگه‌ای رو جایگزین کنیم، تا این فکر به نظرم رسید. هر ماه که



می‌نویسم یادگاری روی قالی

چارچوب پنجره آسایشگاه را گذاشت سرچایش. چشمانش را بست. بی‌بی با صدای خسته و مهربان می‌خواند «یکی سیاه، سه تا زرد، یکی سیاه، دو تا آبی» و صدای شانه که فرود می‌آمد روی پودهای قالی و آنها را درهم فرو می‌برد. نفس عمیقی کشید. بوی بی‌بی همه جا را پر کرده بود. نگاهی به نوک تیز ترانس مهمانی انداخت که توی این مدت نخ‌های پتو را روی دار قالی؛ همان چارچوب پنجره شانه می‌کرد و آنها را در هم فرو می‌برد. دستی کشید روی نقش قالی کوچک. «ایران وطنم، خاکش کفتم» زبری دست‌های بی‌بی را حس می‌کرد.

چاپخانه

قبل از این که سرباز عراقی چیزی بفهمد، خودش را داخل آسایشگاه انداخت. بسته را به گوشه‌ای پرت کرد و زود فرار کرد. «احمد کاراته» که بچه‌ها را با لگد می‌زد، وارد شد و همه جا را زیر و رو کرد. داخل بسته، پانصد برگه بود که رویشان تصویر امام چاپ شده بود. چهره اسیر را ندید. سر در نمی‌آورد. تمام آسایشگاه‌ها تفتیش شد، اما دریغ از دستگاه چاپ. بچه‌ها سر در گوش هم فرو می‌بردند و ریز می‌خندیدند. عراقی‌ها نمی‌دانستند که آنها دستگاه چاپ را قبلاً از بین برده‌اند؛ یک تکه لاستیک کفش که به وسیله تیغ، عکس امام را روی آن برجسته در آورده‌اند و با جوهر خودکار آن را چاپ کرده‌اند. چسب‌هایی که صلیب سرخ برای کتاب‌ها آورده بود، هم وسیله خوبی برای روکش کردن عکس‌ها بود. عراقی‌ها آن قدر از این تصاویر از بچه‌ها گرفتند که فکر می‌کردند آنها یک انبار تصویر دارند.

این یکی را نخواه!

سرگرد ممتاز، مسئول اردوگاه، سری از روی رضایت تکان داد و بعد رو کرد به جواد: - اگر بخوام این تلویزیون رو بگیرم، در عوض چی می‌خوای؟ جواد که تلویزیون را روی سنگ طراحی و آن را به دقت تراشیده بود، بعد از کمی فکر گفت: وسایلی مثل پیچ گوشتی و چکش تا چیزهای بهتری طراحی کنم. سرگرد، ابرو درهم کشید و مکتی کرد و گفت: نه! این رو نخواه. - چرا؟ سرگرد دست‌هایش را از پشت قلاب کرد و با سینه صاف گفت: شما که وسیله‌ای نداری، این رو به این جالبی طراحی کردی. می‌ترسم اگر این وسایل رو در اختیار بذارم، این پنک‌های رو که داره می‌چرخه از کار بندازی و با اون وسیله فرار درست کنی. حسین حرفی برای زدن نداشت.

نور و صدا و تصویر

- دوستان توجه کنید! توجه کنید! هم اکنون شمارو به دیدن فیلمی دعوت می‌کنم که در تاریخ سینما ماندگار خواهد شد. فیلمی که پرده تمام سینماهای دنیارو تسخیر کرده. همه ساکت زل زده بودند به دست‌های کاظم. کاظم پوست‌های طلایی شکلات را که ۲ در ۳ سانتی‌متر بودند گرفت جلوی نور لامپ. روی دیوار، تصویر امام، گوشه‌ای از صحبت‌های ایشان و بعضی از تصاویر که به زیبایی طراحی شده بودند، نقش بست. یک فیلم رنگی که کوتاه و بلندش مهم نبود؛ فیلمی که داستان زندگی ما بود.

میان بچه‌ها گام برمی‌داشت. سجاد هم کلاه‌ی را که از پتو و نخ‌های تابیده بافته بود، روی سرش گذاشت. گفتیم: چیه؟ نو نوار کردی. به سلامتی تشریف می‌برید عروسی؟ دستمالی را که از ترس سینوزیت، بعد از حمام با آب یخ، به پیشانی بسته بودم برانداز کرد و گفت: تو هم اگر به آستین داغون یا به حوله از رده خارج داشته باشی نونوارت می‌کنم. گفتیم: تو اول اون حوله‌ای رو که بردی تا کلبه‌بند بیافی بیار، کلاه پیشکش. کج نگاهم کرد و موزیانه خندید. - قلابم کج شده. مردی فردا بیا پشت آسایشگاه تا به تکه از سیم خاردارها جدا کنم. قول می‌دم هم کلاه، هم جوراب و هم کلبه‌بند برات بیافم. هستی؟ سر تکان دادم و گفتیم: اگر چیزی از سیم خاردار مونده باش!

مواد لازم، یادداشت کنید

دهه فجر نزدیک بود. نشست‌ه بودیم دور هم تا ببینیم چکار می‌شود کرد تا جشن هر چه با شکوه‌تر برگزار شود. یکی از بچه‌هایی که شغلش قنادی بود گفت: اگر همه همکاری کنن، من می‌تونم برای جشن یه زولبیا و بامیه مَشت آماده کنم. و بعد نقشه‌اش را گفت. از فردا شروع کردیم به جمع کردن خمیرهای نان. هر روز یک گروه مسئول خشک کردن و آرد کردن خمیرها بود. در بوفه آسایشگاه هم نوعی نبات فروخته می‌شد که پول‌هایمان را روی هم گذاشتیم و مقداری از آنها خریدیم. دوست قناد تمام نبات‌ها را ریخت توی یک حلب روغن و رویش آب بست. کیسه‌های مخصوص ریختن زولبیا و قیف بامیه را هم ساختم. یکی از بچه‌ها از آشپزخانه چند تا تخم‌مرغ کش رفت. تا رسیدن صبح کلی زولبیا و بامیه درست کرده بودیم.